

قصه‌های با مزه تکا

سید محمود سجادی



عنوان کتاب: قصه‌ای به شیرینی عسل
 نویسنده: شکوه قاسم نیا
 ناشر: تکا (توسعه کتاب ایران)
 نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷
 شمارگان: ۸۰۰۰ نسخه
 تعداد صفحه: ۲۸۲ صفحه
 بها: ۳۴۰۰ تومان

در سرای اهل قلم، روز یکشنبه ۸۸/۶/۸، جلسه‌ای تشکیل شد برای نقد و بررسی کتاب «قصه‌ای به شیرینی عسل»، نوشته شکوه قاسم‌نیا که قبلاً تعدادی شعر و قصه برای کودکان از او خوانده بودم. سه نفر کارشناسی که بنا بود ساعت ۱۵/۳۰ بیایند و کتاب را مورد بحث و بررسی قرار دهند، با ۳۵ دقیقه تأخیر آمدند و خود نویسنده هم با ۴۰ دقیقه تأخیر از راه رسید، تعداد حضار هم جمعاً ۵ نفر بود. در سالن اصلی سرای اهل قلم، کارشناسان مقداری درباره سوابق کار خانم قاسم‌نیا و گروه‌های سنی مخاطبان او صحبت کردند و تکرار مکررات و حرف‌ها و حاشیه‌های بی‌ارتباط به مجموعه داستان او...

و اما کتاب «قصه‌ای به شیرینی عسل»، دارای سه قصه است که عنوان کتاب از اولین قصه گرفته شده و راجع به کودکی حضرت محمد(ص) است با بیانی شیفته‌وار و استفاده از واژگان و عباراتی مثل گل و نور و عطر و گلاب و زیبایی و فرشته و آنچه از دیرباز درباره ولادت آن بزرگوار شنیده‌ایم و خوانده‌ایم. این که فرشته‌ها دو تشت آوردند که یکی از زردی مثل خورشید می‌درخشید و دیگری از سفیدی مثل نقره برق می‌زد. توی یکی آب بود و توی دیگری گلاب و بچه را [فرشته‌ها] با آب و گلاب شستند... او را در پارچه‌ای به نرمی حریر پیچیدند و بعد کنار مادر خواباندند.

کتاب تصویرهایی پر جذبه، مؤثر و قداست‌آمیز از میلاد و کودکی حضرت محمد(ص) ترسیم می‌کند و موضوع به دایه سپردن او را با آب و تاب شرح می‌دهد و پای چند دایه از طوایف اعراب بیابانی را به میان می‌آورد که یا محمد(ص) سینه آن‌ها را به دهان نگرفت و یا به سبب فقر مالی عبدالمطلب (جد پیغمبر که پس از فوت عبدالله سرپرستی و حضانت او را عهده‌دار شده بود)، دایه او را نپذیرفت. سرانجام، حلیمه سعدیه که در همه زندگی‌نامه‌های پیامبر خوانده‌ایم که او را برای رضاع (شیر دادن) با خود به قبیله‌اش برده و مدت دو سال از او نگهداری کرده و... وقایع دیگر را شرح می‌دهد. البته زندگی‌نامه نوشتن افراد بزرگ و مشهور، آن هم درباره مردی به عظمت و شهرت جهانی حضرت محمد(ص) باید براساس مدارک و اسناد باشد، نه احساساتی شدن و انشا نوشتن و استفاده از جملات زیبا و جذاب.

آیا واقعاً وبایی در مکه اتفاق افتاده بود که دو سال دیگر هم طفل را به حلیمه دادند تا به صحرا ببرد؟ اصولاً انگیزه سپردن کودکان در آن زمان به دایه‌ها چه بوده است؟ نویسنده می‌نویسد تا در فضای باز بیابان شجاع و رشید بار آیند که از نظر من نمی‌تواند چنین باشد؛ به خصوص که اعرابیان اطراف مکه که در قرآن هم مورد نکوهش قرار گرفته‌اند و نزدیک‌ترین کسان به کفر و نفاق معرفی شده‌اند.

مرگ آمنه، مادر پیغمبر، با عباراتی اندوهناک و غم‌انگیز و پرستاری‌های «ام ایمن برکه» از او بیان می‌شود. عبدالمطلب پس از فوت آمنه و به هنگام پیری و فرتوتی و ناتوانی، از ابوطالب - پدر علی(ع) - که برادر تنی عبدالله بوده، می‌خواهد سرپرستی طفل را عهده‌دار شود. می‌دانیم نام پدر علی(ع) «عمران» بوده و چون فرزند ذکور ارشدش طالب نام داشته، کنیه ابوطالب را به او داده‌اند. اما عبدالمطلب او را به کنیه خطاب می‌کند.

(برادران دیگر علی غیر از طالب، عقیل و جعفر ذوالجناحین بوده‌اند) کودکی و جوانی و ازدواج و بعثت رسول‌الله با کلمات و عباراتی زیبا و شیفته‌وار ترسیم می‌شوند. معجزات آن حضرت از بدو تولد تا زمان بعثت ترسیم می‌شوند و حال آن که طبق نص قرآن: قل انی بشر مثکم یوحی الی (من انسانی هستم مانند شما که فقط به من وحی می‌شود).

در صفحه ۲۰ می‌گوید: «سر راه [عبدالمطلب] یکی از آشنایان قدیمی خود را دید. مرد عربی بود همسن و سال خودش». باید از خانم نویسنده پرسید مگر در مکه آن روزگار، مردان غیرعرب هم بودند که آن شخص را با صفت عرب مشخص کرده‌ای؟ همه مردان مکه و نیز همه زنان، عرب بودند. کما این که سلمان یار و صحابی پیغمبر که غیرعرب بود، به سلمان فارسی معروف شد؛ چون عرب نبود و تازه، رسول خدا در مورد همین سلمان فارسی که عربی را به خوبی تکلم و لباسش هم چون اعراب بود، فرموده بود: سلمان منا اهل‌البیت (سلمان از اهل بیت ماست).

نویسنده در صفحه ۷۷ می‌گوید: «آمنه و محمد یک ماه در مدینه ماندند» و حال آن که شهر مدینه قبل از هجرت پیامبر به آن‌جا «یثرب» نام داشته و وقتی پیامبر به دنبال وقایعی که خوانده‌ایم، به این شهر هجرت کرد، به احترام او «یثرب» را «مدینه‌النبی» نامیدند و به این عنوان، یعنی شهر پیغمبر شهرت پیدا کرد و بعد اختصاراً «مدینه» نامیده شد.

اخیراً زندگی‌نامه‌نویسی خیلی باب شده و بسیاری از نویسندگان پس از انقلاب، درباره زندگی پیامبران و امامان و قدیسیان و عالمان و عارفان و شهیدان و... زندگی‌نامه‌های داستانی می‌نویسند. اما در این کار باید خیلی مراقبت کرد که تاریخ با افسانه و باورهای عامیانه و گاه مطالب مغرضانه تخلیط نشود. حرف بی‌سند و مدرک نزنند. بگذریم و بگذاریم.

داستان دوم کتاب، «کاش یکی قصه‌اش را می‌گفت» نام دارد. داستانی پر کشش و زیبا، برآمده از جریان سیال ذهن و توالی و تداعی مرتب خاطرات. راوی، کودکی معلول است؛ معلول جسمی و ذهنی، اما دوست دارد کتاب بخواند یا بنویسد و با خمیر مجسمه درست کند. اما به مادر بزرگش در پاک کردن و بسته‌بندی سبزی و زرشک برای همسایه‌ها کمک می‌کند. خانواده‌ای هستند اهل خرمشهر که پس از جنگ عراق با ایران و بمباران و محاصره آن شهر، ابتدا به رامهرمز (از شهرهای خوزستان) و سپس به تهران کوچ می‌کنند و به عنوان جنگ‌زده، در یک ساختمان مصادره‌ای ساکن می‌شوند. شخصیت‌های داستان از ننه و محمود آقا و مهری خانم تا علی‌رضا، زهرا، تا برسیم به «گیس گلابتون» معشوقه راوی - همان پسر معلول و شاید مهجور - افرادی هستند معصوم و فقیر و آسیب‌دیده از جنگ و تبعات آن. همه‌شان آدم‌های خوب و مهربانی هستند و زندگی جنگ‌زده آن‌ها در آن ساختمان شلوغ مصادره‌ای، زندگی صبورانه پر تلاشی است. راوی حتی با یک موش، دوست می‌شود (مثل بعضی شخصیت‌های ساخته و پرداخته والت دیسنی، از قبیل سیندرلا و سفید برفی و...).

سقوط موشک یا بمب که مرگ عده زیادی از مردم شهر، از جمله «آقا جان» و زهرا... از زبان این کودک معلول به زیبایی و اندوهناکی تصویر می‌شود. مرگ مادرش در زیر آوار و نیز مرگ علی‌رضا با زبانی ویژه افراد معلول و عقب‌افتاده ذهنی، از صحنه‌های اندوهگین جنگ و موشک زدن به شهر است.

بیان ناستالژیک راوی، یاد شهرش و تنها نخل خانه‌شان و همسایه‌های‌شان و خلاصه همه چیز و همه چیز در ذهن این بچه تنها جای و جایگاه گسترده‌ای دارد. ذهن او مدام از یک شخص یا یک چیز به سر شخص یا چیز دیگر می‌رود. شاید تمام داستان در یک لحظه اتفاق می‌افتد؛ در یک لحظه سقوط آوار و ماندن زیر سقف‌های فرو ریخته و در یک

سه نفر کارشناسی

که بنا بود ساعت

۱۵/۳۰ بیایند و

کتاب را مورد

بحث و بررسی

قرار دهند،

با ۳۵ دقیقه تأخیر

آمدند و خود

نویسنده هم

با ۴۰ دقیقه تأخیر

از راه رسید،

تعداد حضار هم

جمعاً ۵ نفر بود.

نشئه‌الموت.

در پایان، راوی می‌گوید: «می‌نویسم. می‌نویسم آقا معلم! هزار تا قصه می‌نویسم. قصه نخل‌ها و آدم‌های شهرمان، قصه خانه‌مان، قصه علی نقی... قصه ننه جان، قصه عشق من و گیس گلابتون، قصه مادرم... من راه دلم را پیدا کرده‌ام آقا معلم، پس می‌نویسم، می‌نویسم.»

گویی نویسنده قصه، همان کودک معلول عقب‌افتاده ذهنی فقیر جنگزده است؛ همان پسر خوب و مهربان و عاشق. در این‌جاست که او شاید در حال مرگ می‌گوید:

«وای این بالا چه قدر قشنگ است! چه رنگ‌هایی، چه برق‌هایی، مامان... مثل قصه پری‌های قصه‌ها، قصه‌هایی که ننه جانم می‌گفت. کاش یکی قصه‌اش را می‌گفت! کاش یکی قصه ما را می‌گفت مامان!»

داستان سوم، «پارحسنی و ننه کوچیکه و دختر نارنج و ترنج» نام دارد که برگرفته شده است از یک قصه فولکلوریک قدیمی که؛ شاهزاده روی درخت نشست. «بسم‌الله» گفت و یک نارنج چید. با چاقوی دسته طلایی‌اش نارنج را برید. از توی نارنج یک دختر بیرون پرید. از قشنگی مثل آفتاب...

داستان در شهر یا روستایی اتفاق می‌افتد که سیل آن را از بین برده و بسیاری مردان و زنان و کودکان و احشام غرق شده‌اند. خانه‌ها خراب شده مرد کشاورزی که به پنبه‌زنی و لحافدوزی روی آورد و پیرزنی که ننه کوچیکه نامیده می‌شود؛ چون نامش «کوچک» بوده.

باز در این داستان همبستگی‌های بشری است، عشق است، عاطفه است، محرومیت است. پارحسنی شخصیت اصلی و کلیدی قصه است، اما شخصیت‌های دیگر هم جاندار و تأثیرگذارند.

سه قصه این کتاب، با سه زبان متفاوت نوشته شده‌اند، اما هر کدام زیبایی ویژه خودشان را دارند. مخاطبان این قصه‌ها نوجوان‌ها هستند؛ هر چند که کودکان و جوانان و بزرگ‌ترها هم می‌توانند آن‌ها را بخوانند. بیاییم این قدر طبقه‌بندی سنی نکنیم. این قدر گروه «الف» و «ب» و «ج» و... نسازیم. به یادمان باشد که بچه‌ها باید به دنیای بزرگ‌ها و بزرگ‌ترها وارد شوند.

کلمات تازه یاد بگیرند و این قدر پیرو این بیت مولانا نباشیم که:
چون سر و کار تو با کودک فتاد
هم زبان کودکی باید گشاد

اگر با کودکان همیشه کودکانه صحبت کنیم، دنیای‌شان محدود و محصور می‌ماند. در حالی که آن‌ها باید میدان‌ها و عرصه‌های جدید را تجربه کنند. من خود در دوران کودکی‌ام «فوائدالادب»، تألیف و گردآوری مرحوم استاد عبدالعظیم قریب را خواندم و از آن کتاب بسیار چیزها یاد گرفتم. دایره واژگانی کودک و میدان تفکرش را محدود نگذاریم. این کتاب را هم نشر تکا (توسعه کتاب ایران) به زیبایی و نفاست و با دقت چاپ کرده. کاش ویرایشگر آن، بعضی لغزش‌های کوچک زبانی و املائی را اصلاح می‌کرد.

مثل «سؤال می‌پرسید» که سؤال همان پرسش است و پرسش فارسی ما سؤال عربی. باید می‌گفت: سؤال می‌کرد یا عبارت «احترام می‌گذاشت» که باید باشد «احترام می‌گزارد» و چند مورد دیگر که از آن‌ها می‌گذریم. مهم اصل داستان‌ها هستند که زیبا و خواندنی‌اند.

در پایان و در ارتباط با بیوگرافی شاعر یا نویسنده که معمولاً این روزها پشت جلد کتاب (و در مورد داستان‌های منتشره توسط نشر تکا هم پشت جلد و هم در مدخل کتاب) می‌نویسند، این اندازه به کمیت کارهای‌شان دل‌خوش نباشند و آن را به رخ این و آن نکشانند که... بیش از ده‌ها! کتاب و صدها مقاله و چه و چه منتشر کرده‌اند. جایزه فلان و بهمان را از کجا و کجا گرفته‌اند.

داوری این دوره و آن دوره فلان سمینار را (با حضور نهایتاً ۲۰ مستمع!) عهده‌دار بوده‌اند. ۵۰۰ یا ۵۰۰۰ لوح تقدیر از دست زید و عمرو گرفته‌اند و در این سمت و آن مقام و آن پست انجام وظیفه کرده‌اند! شاعران و نویسندگان و به‌طور کلی هنرمندان، با کیفیت و ارزش کارهای‌شان زنده می‌مانند؛ زنده و مطرح و محبوب. جایزه آن‌ها تحسین مردم است؛ خوشحالی و رضایت طیف وسیع و فهیم مردم و نه مقتضیات زمانه و کف و هورا و سوت بلبلی همکارها و هم‌کلاس‌ها و هم‌قطارها!

به یادمان باشد که نه مولوی، نه سعدی، نه حافظ، نه بیهقی و نه اخوان ثالث توی کشور کارهای بودند. نه از کسی جایزه و سکه و لوح تقدیر می‌گرفتند و نه... باز هم بگذریم و بگذاریم.

شاعران و نویسندگان و به‌طور کلی هنرمندان، با کیفیت و ارزش کارهای‌شان زنده می‌مانند؛ زنده و مطرح و محبوب. جایزه آن‌ها تحسین مردم است؛ خوشحالی و رضایت طیف وسیع و فهیم مردم و نه مقتضیات زمانه و کف و هورا و سوت بلبلی همکارها و هم‌کلاس‌ها و هم‌قطارها!